

پا توی حیاط گذاشتم و چشمم به درخت انگور افتاد که پاییز بی رحم یازدهمین برگش رو به دست نسیم سنگدل داده بود. همیشه به برگ به چشم عاشق پیشه ی مجنونی نگاه می کردم که برای یه لحظه رقصیدن با معشوق، خودش رو زمین می زنه. لیوان کنار حوض رو پر از آب کردم و روی گلای شمعدونی کنار باغچه ریختم. مثل همیشه بعد از آب دادن بهشون دست نوازشی روی گلبرگاشون کشیدم و شروع به شرح اتفاقای امروز کردم. عادت داشتم هر روز باهاشون حرف بزنم، من طبیعت رو محرم راز خودم می دونستم. صدای مامان من رو از خلوتم جدا کرد. لباسا و موهای شانه زده و مرتبش خبر از اومدن مهمون می داد. نگاه سرزنش آمیزی بهم کرد:

- باز که داری مثل دیوونه ها با گلا حرف می زنی؟

اخم ظریفی روی پیشونیم نشست:

- مامان شمام که همش به من بگو دیوونه.

با خنده گفت:

-خب هستی دیگه. پاشو بیا تو یه دستی به سر و روت بکش، شب داره برات خواستگار می آد.

چشمهام از تعجب گرد شد. چندماه بود که دیپلم رو گرفته بودم ولی خبری از خواستگار نبود. توی روستای ما دختر به سن چهارده سال که می رسید خونه اشون پر از خواستگار می شد. اما من با اینکه دختر فتاح خان، از اسم و رسم دارای روستا، بودم ولی هیچ کس حاضر نبود دختری به سادگی و بی غل و غشی من عروسش بشه. لب باز کردم:

-کی؟

-عباس چند روز پیش با بابات حرف زده قراره امشب بیاد.

با زبونی که به لکنت افتاده بود:

-پ...پسر م...ملک خانم؟

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

-آره دیگه.

صدای خنده های سلیمه، وقتی اولین بار از عشقم به عباس بهش گفتم توی سرم پیچید،  
گفت:

-چه حرفا، وکیل مملکته، مگه عقلش کمه بیاد توی خل رو بگیره.

از همون لحظه به بعد من این عشق رو تو خودم سرکوب کردم و مونس من گلای  
شمعدونی کنار باغچه شد. مامان با غرغر به سمتم اومد. دستم رو گرفت:

-بلند شو گلرو باید آماده بشی.

با تکیه به دستای مامان بلند شدم و به سمت خونه رفتم. خونمون مرتب تر از همیشه بود.  
روکش مبلاي کرم رنگ برداشته شده بود. روی میز گلدونی با چند گل مصنوعی قرار  
گرفته بود. ظرف میوه از تمیزی برق می زد. شیشه ای که به خاطر دعوی دیشب مامان و  
بابا شکسته بود مثل روز اولش شده بود و شیشه ی دیگه ای جایگزینش شده بود. اتاقم  
رو که دیدم حسابی متعجب شدم. قالیچه ی قرمز رنگ، رنگ جارو رو به خودش دیده بود.  
لباسام و رمانایی که از سحر قرض گرفته بودم وسط اتاق پخش و پلا نبود و احتمالا توی  
کمد بود. مامان حوله و پیرهن سفید رنگی که گلای ریز آبی داشت با شال آبی و شلوار  
سفید جلوی در حمام گذاشته بود. حتما لباسایی بود که باید امشب می پوشیدم. برام  
غیرقابل باور بود. معشوقه ای که سال ها منتظرش بودم امشب به خواستگاریم می اومد. با  
اینکه هشت سال توی شهر زندگی می کرد ولی هنوز من رو فراموش نکرده بود.

♡●●●.هوران.●●●♡

□۲

زیر دوش مثل همیشه شروع به خوندن آهنگ با صدای بلند کردم:

به لحظه ی دیدار قسم می خورم

دوباره با تکرار قسم می خورم

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

به هر چی که هستی قسم می خورم

به هستم به هستی قسم می خورم

-کم قسم بخور به کمرت می زنه.

صدای امیرعلی رو که شنیدم می خواستم از حموم بیرون بپریم و بوسه بارونش کنم. با ذوق

گفتم:

-امیرعلی کی اومدی؟

-الآن عروس خانم.

-برو بیرون از اتاق، من الان می آم.

به قول مامان خودم رو گربه شور کردم و از حموم بیرون اومدم. یه ماه بود که داداشم رو

ندیده بودم و دلم بیقرار یه لحظه نگاهش بود. امیرعلی بیست و دوساله اش بود. به خاطر

علاقه ی زیادش به شهر، بابام برایش توی شهر یه آرایشگاه مردونه زد و یه آپارتمان

کوچک اجاره کرد. همون جا مشغول به کار و زندگی شد.

بعد از رفتنش به شهر تنهاتر از قبل شدم. با اینکه سنگ صبور خوبی نبود ولی دعوا و

جروبحث با اون رو به تنها شدن ترجیح می دادم. سریع لباس پوشیدم. بدون اینکه موهام

رو خشک کنم، از اتاق بیرون پریدم. با دیدن داداشم جیغی کشیدم و خودم رو توی بغلش

انداختم. دستی روی موهای خیسم کشید:

-چطوری عروس کوچولو؟

-خوبم داداش بی معرفت.

من رو از بغلش جدا کرد و خندید:

-بسه دیگه لوس نشو.

عضلات سینه و شکمش توی اون تیشرت سفید رنگ خودنمایی می کرد. هربار که به

روستا می اومد جذاب تر از قبل شده بود. یه تای ابروش رو بالا انداخت:

-چیه خوشگل ندیدی؟

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

-چرا دیدم یک ساعت دیگه می آد خواستگاریم.

گوشم رو توی دستش گرفت و حسابی پیچوند:

-بگو غلط کردم.

-نمی گم، آی ول کن.

قصه رها کردن نداشت. منم که کوتاه نمی اومدم. مامان از آشپزخونه بیرون اومد و با

دیدنم با فریاد گفت:

-گلرو چرا موهات رو شونه نکردی؟ لباست خیس شد از دست تو چی کار کنم؟!!

غرغرای مامان از دست امیرعلی نجاتم داد. زیرنظر چشمه‌هاش که هنوز مشغول خط و

نشون کشیدن بود فرار کردم. شونه کردن موهام سخت ترین کار دنیا بود. موهام خیلی

بلند و لخت بود و باز کردن گره های ریز و درشتش حسابی آدم رو عذاب می داد. مشغول

سروکله زدن با موهام بودم که از توی آینه بابا رو پشت سرم دیدم. با صدای آرومی

گفتم:

-سلام.

توی این لحظه بیش تر از هر وقت دیگه ای از بابا خجالت می

کشیدم و علتش رو نمی دونستم.

-سلام .

سریع برو بیرون می خوام برم حموم.

-چشم.

کش کوچولو رو با هزار زور و زحمت به موهام بستم. شال آبی رنگ رو دور سرم پیچیدم و

به سمت بیرون دویدم. امیرعلی با دیدنم زد زیر خنده. با ناراحتی گفتم:

-کوفت. چرا می خندی؟

-این چه طرز شال بستنه؟

-خب با مقنعه راحت ترم.

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

مامانم طوری نگاهم می کرد که از خودم سیر شدم. حتما با خودش می گفت من چطوری این دختر رو شوهر بدم. گفت:

-بیا برات درست کنم.

شالم رو همونطور دور سرم پیچید. ولی کمی آزاد تر بود و مثل قبل احساس خفگی نمی کردم. چادر نازک سفید رنگ رو روی سرم انداخت و بعد از اینکه کلی قربون صدقه ی خوشگلیم رفت سفارش کرد که چادر رو جلوی شکمم مچاله نکنم. بابا با صورت بدون ریش جذاب تر از قبل شده بود. پیرهن سفید و اتو کرده، بوی ادکلنش که آدمو مست می کرد خبر از رضایتش می داد.

□۳

با صدای زنگ در قلبم محکم خودش رو به سینه می کوبید، طوری که انگار سینه ام جای خوبی براش نبود. دستپاچه به سمت آشپزخونه دویدم. با شنیدن صدای گوش نواز عباس، پاهام سرناسازگاری گرفت و انگار دلش می خواست به سمت صاحب صدا بره. دل توی دلم نبود تا سریع تر صدام کنن. ولی برخلاف تصورم، فقط صدای امیرعلی و محسن، شوهر خواهر عباس، می اومد که درمورد فوتبال دیروز حرف می زدن و از تیم موردعلاقه اشون دفاع می کردن. این دونفر همیشه موقع رسیدن به هم همین بحث رو می کردن. اینجا هم دست برنمی داشتن. بحثشون حسابی داغ شده بود، بقیه هم تو این بحث مسخره دخالت می کردن. زیرلب صلوات می فرستادم تا موضوع بحث تغییر کنه تا اینکه بالاخره خواهر عباس گفت:

-زن داداش خوشگل ما نمی خواد رونمایی کنه؟

با شنیدن لفظ زن داداش از زبون زهرا ته دلم ولوله ای به پا شد که بیا و ببین. مامان با

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

صدای بلندی گفت:

-گلرو، چایی بیار.

سریع شروع به پر کردن استکان ها کردم. خیلی سعی کردم همه ی استکان ها به یه اندازه از چایی پر بشه. ولی خیلی موفق نبودم. به دست گرفتن سینی پر از استکان چایی با چادر هم از کارهای سخت دنیا بود. برخلاف توصیه مامان چادر رو توی شکم مچاله کردم. اینطوری احتمال ریخته شدنش کم تر بود. با استرس از آشپزخونه بیرون رفتم و زیرلب گفتم:

-سلام.

ملک خانم با لبخند گفت:

-سلام عروس خوشگلم.

با شنیدن این جمله از زبون ملک خانم بی اختیار لبخندی روی لبم نشست. سینی رو جلوی ملک خانم گرفتم و زیرلب گفتم:

-بفرمایید .

چای رو برداشت و از رنگ نداشته اش تعریف کرد. نوبت که به عباس رسید لرزش دستام بیش تر شد و هرچه تلاش کردم نتونستم کلمه ی بفرمایید رو به زبون بیارم، همونطور بی حرکت سینی رو مقابلش گرفتم. پر رنگ ترین چای رو برداشت و تشکر کرد. بعد از اینکه به بقیه تعارف کردم کنار مامان نشستم. عباس با حوصله و آروم به سوالای بابا جواب می داد. اینقدر با اعتماد به نفس حرف می زد که توجه هر شنونده ای رو به خودش جلب می کرد. مامان مشتکی به بازوم زد و نزدیک گوشم گفت:

-سه ساعته بهش زل زدی خجالت بکش .

سرم رو زیر انداختم و به تن مردونه ی صداس که دیوانه ام می کرد، گوش سپردم. به آینده فکر کردم و تمام وجودم غرق لذت شد. به روزهایی که توی خونه عباس باشم و براش غذا بپزم. کنار هم بخوایم و شبیه فیلم های رمانتیک از صبح تا شب قربون صدقه ی

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

هم بریم. صدای مامان من رو از افکارم بیرون کشید:

-گلرو جان حواست کجاست؟

انگار تازه متوجه ی اطرافم شدم. مات و مبهوت گفتم:

-چی شده؟

زهرا با خنده گفت:

-هیچی زن داداش سربه زیرم آقا داداشم می خواد باهات حرف بزنه.

♡•••هوران.•••♡

□۴

امیرعلی گفت:

-گلرو خانم عباس آقا رو راهنمایی کن.

صورتش اینقدر سرخ شد که احساس کردم همه متوجه شدن. از جام بلند شدم و بدون اینکه

بهش نگاه کنم، گفتم:

-بفرمایید.

پشت سرم به اتاق اومد. همه ی مدت به گل روی قالی خیره شده بودم و از نگاه کردن

توی چشمش با این فاصله ی کم عاجز بودم. دستام مثل تکه یخی سرد بود. عباس سکوت

رو شکست:

-نمی خوای حرف بزنی؟

-نه

با تعجب گفت:

-نه؟

-نه...نه...منظورم اینه که شما...اول شروع کن.

لبخندی روی صورتش نشست که قلبم رو بیش تر از قبل به تلاطم انداخت صورتش با

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

لبخند مهربون ترین صورت دنیا بود. با لحن آرومی در مورد توقعاتش از زندگی مشترک گفت. من همه ی مدت محو صورت و لحن کلامش بودم. انگار با همه ی آدمای دنیا فرق داشت. گفت:

-خب نظرتون چیه؟

-بله؟

دستی روی ته ریشش کشید و سرش رو زیر انداخت:

-نظرتون در مورد حرفام چیه؟

هول و دستپاچه گفتم:

-خوبه، بد نیست.

چشمه‌اش ریز شد:

-اصلا متوجه شدید من چی گفتم؟

-بله...بله...فهمیدم...موافقم.

دستاش رو درهم قفل کرد و توی چشمهام نگاه کرد:

-پس دیگه حرفی نمونده؟

سریع گفتم:

-نه.

از جام بلند شدم. با اینکه بودن کنار عباس رو دوست داشتم ولی این استرس لعنتی لذت نشستن کنارش توی یه اتاق بیست متری رو گرفته بود. وقتی از اتاق بیرون اومدیم همه ی نگاه ها متوجه ی ما شد. من زیربار این نگاه ها که هر کدوم به یک رنگ بود حسابی معذب شده بودم با قدم های تند و بلند کنار مامان نشستم. عباس موافقتش رو اعلام کرد. جالب بود که هیچ کس نظر من رو نپرسید چون از چهرم مشخص بود که موافقم. بحث کردن در مورد مهریه و تاریخ عقد و عروسی شروع شد. بابا سیصد سکه پیشنهاد کرد و عباس بدون هیچ مخالفتی پذیرفت. در مورد تاریخ عقد و عروسی بعد از کلی پیشنهادهای مختلف نظر



قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

عباس به کرسی نشست. قرار شد بعد از گرفتن جواب آزمایش عقد کنیم و یک ماه بعد عروسی کنیم. عروس عباس شدن شیرین ترین رویا در بیداری بود.

♡●●●.هوران.●●●♡

□۵

ملک خانم به سمتم اومد. انگشتر ظریفی که تک نگینی روش بود رو توی دستم کرد. زهرا هلله کشید و بقیه دست زدند. قلب منم از شادی زیاد بی صدا هلله می کشید .

\*\*\*

دفترچه ی خاطراتی رو که در طی سال های زیاد پر شده بود برداشتم و شروع به خوندن کردم. هر جا که اسم عباس رو دیدم بدون اینکه از خودم خجالت بکشم قربون صدقه ی اسمش رفتم. به زودی من مالک این مرد مهربون می شدم. سیاهی فضای خونه رو در برگرفت. به ساعت روی دیوار نگاه کردم که دوازده رو نشون می داد. دفتر رو توی کمد گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. امیرعلی روی مبل خوابش برده بود. امشب، اولین شبی بود که مامان و بابا بدون دعوا می خوابیدن. نگاهم به دسته گل پر از رزهای صورتی افتاد. دسته گل رو توی پارچ پر از آب کردم و روی میز اتاقم گذاشتم. این دسته گل رو خیلی دوست داشتم چون یادآور بهترین روز زندگیم بود. توی رختخواب خوابیدم و کم کم پلکام سنگین شد. نوری که مستقیم به صورتم می تابید برای خوابم مزاحمت ایجاد می کرد. به سختی چشمم رو باز کردم، پنجره ی بازی که دیشب نبسته بودم نسیم صبح رو به اتاقم دعوت می کرد. اولین فکری که به سرم زد سلیمه بود. دلم می خواست همه چیز رو براش تعریف کنم. سریع لباس پوشیدم و بدون اینکه صبحونه بخورم به سمت خونه اشون دویدم. زنگ در رو فشردم. اعظم خانم، مامان سلیمه، که به رفتن گاه و بی گاه من به خونه اشون عادت کرده بود بدون اینکه بپرسه کیه در رو باز کرد. به استقبالم اومد و با گشاده رویی باهام سلام و احوالپرسی کرد.

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

چهره اش همیشه بهم آرامش می داد. دلیل رفت و آمد بیش از حد من به این خونه علاوه بر دیدن دوست چندین و چند ساله ام، آرامش مادرش بود. سلیمه تک فرزند بود. سال ها پیش پدرش رو از دست داده بود و تنها با مادرش زندگی می کرد. بند کتونیا رو باز کردم و وارد خونه اشون شدم. به قسمتی از خونه اشاره کرد:

-بشین این جا تا برات چایی بیارم.

-نه، ممنون. سلیمه نیست؟

همون لحظه سلیمه با چشمای خواب آلود و موهای نامرتب فرش از اتاق بیرون پرید. با هیجان گفت:

-چرا هست. چه خبر عروس جان؟

با تعجب گفتم:

-تو از کجا می دونی؟

-همه می دونن.

با چشمای درشتش بهم خیره شد:

-ملک خانم به وجیهه گفته، وجیهه ام به بقیه گفته.

دستم رو کشید و من رو به سمت اتاقش برد. با ذوق و شوق گفت:

-خب، حالا بگو. چه خبر؟ چی گفتی؟ چی شنیدی؟

همه ی اتفاقای دیشب رو با جزییات براش تعریف کردم. بعد از تموم شدن حرفام حلقه ی اشک رو توی چشمه اش دیدم. پرسیدم:

-چی شد؟

سرش رو پایین انداخت:

-نمی خوام ازت جدا بشم.

دستم رو روی گونه اش گذاشتم:

-من قرار نیست ازت جدا بشم، هر جا برم به یادت هستم.

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

خودش رو توی بغلم انداخت و گریه کرد. ولی من هر چقدر تلاش کردم نتونستم حتی یک قطره اشک بریزم. حال و هوای امروزم به گریه نمی خورد می دونستم قراره به شهر برم و از خانواده ام جدا بشم ولی اینقدر دعوای مامان و بابا زندگیم رو تلخ کرده بود که از این جدایی خوشحال بودم.

♡●●●.هوران.●●●♡

□۶

روزی که ملک خانم و عباس برای آزمایش خون دنبالم می اومدن، صبح زود بیدار شدم. مامان نیم نگاهی بهم انداخت:

-خیلی هولی تا حالا انقدر زود بیدار نمی شدی؟

نگاهم رو ازش دزیدم و با خنده گفتم:

-دیگه دیگه.

یه ساعت بعد زنگ در به صدا دراومد. از مامان خداحافظی کردم و بدون اینکه جوابش رو بشنوم از خونه بیرون رفتم. ملک خانم با لبخند پیاده شد:

-سلام عروس خوشگلم.

به قول مامان نیشم تا بناگوش باز شد:

-سلام.

به سمتم اومد و من رو به سمت جلو هدایت کرد. وای نه من هنوز آمادگی نداشتم کنار

عباس بشینم. با صدای آرومی گفتم:

-عقب راحت ترم.

-عباس ناراحته، بشین بینم.

با کلی خجالت و سرخ و سفید شدن روی صندلی جلو کنارش نشستم. با همون لحن قشنگ مخصوص به خودش باهام سلام و احوالپرسی کرد و من با جمله های کوتاه جوابش رو می

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

دادم. همه ی مسیر راه ملک خانم از بچگی های عباس گفت. خاطراتی که خیلی دلنشین و بامزه بود و قهقه های عباس که از این خاطرات شیرین تر بود. جلوی خونه ای ترمز کرد.

ملک خانم گفت:

-خدافظ.

با تعجب گفتم:

-کجا؟

-می رم خونه ی مادرم. دوتایی بیش تر بهتون خوش می گذره.

دستگیره رو پایین کشید و از ماشین بیرون رفت. بعد از رفتن ملک خانم یه حس خاصی داشتم، حسی که تلفیقی از استرس و آرامش بود.

□۷

زیرچشمی به دستای مردونه و آفتاب سوخته اش نگاه می کردم. دستایی که به زودی توی دستام جا خوش می کرد.

-وقتی مامانم بود حداقل صدای خنده هات رو می شنیدم.

نمی دونستم چی بگم بزرگ ترین دروغ زندگیم رو گفتم:

-من کلا کم حرفم.

ابرویی بالا انداخت:

-پس بهتر از روزهایی شدی که می اومدم بهت ریاضی یاد بدم.

چشمهام درشت شد:

-مگه یادته؟!

-بله .

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

با یادآوری اون روز هیجان زده گفتم:

-وای اون روز نشسته بودم جلوی در داشتم گریه می کردم. چون درس نمی خوندم معلم

از کلاس بیرونم کرده بود بعد شما با دوچرخه ات اومدی گفتی:

-گلرو چرا گریه می کنی؟

برات تعریف کردم چی شده بعد تو منو نشوندی روی دوچرخه ات بردیم مدرسه به

آقامون گفتی یه فرصت دیگه بهم بده .

دستم رو توی هم قفل کردم و با دلی که هر بار با یاد آوری این خاطره ی دوران دبستانم

ضعف می رفت گفتم:

-بعد اومدی خونمون درسامو یادم دادی .

با لبخندی که روی لبش نشسته بود، گفت:

-مراقب باش همه رو بگی یه قلم از این خاطره جا نداری.

دستم رو روی لبم گذاشتم و با تعجب گفتم:

-چرا؟

نیم نگاهی بهم انداخت و با خنده گفت:

-می گی کم حرفم بعد دو ساعته داری خاطره تعریف می کنی.

خجالت زده لب گزیدم و آروم گفتم:

-ببخشید سر تو درد آوردم.

نگاهش رو از رو به رو گرفت و با حالت قشنگی نگاهم کرد:

-خیلی هم لذت بردم.

حالت نگاهش تمام قندهای دلم رو آب کرد. لبهام کش آمد و طرح لبخند روی لبم

نشست. دستش به سمت ضبط رفت و آهنگ آرومی توی ماشین پخش شد که حس خوبی

رو که داشتم به اوج خودش رسوند. بعد از سی دقیقه که به اندازه ی همه ی دقایق از دست

رفته ی زندگیم ارزش داشت روبروی آزمایشگاه پارک کرد. با فاصله ی کمی کنار من راه

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

می رفت. از نظرم، من و عباس زیباترین ترکیب دنیا بودیم. روی صندلی نشستیم. کنارم

نشست و نفسی تازه کرد:

-چند دقیقه دیگه نوبت ما میشه.

-خوبه.

هر چه طولانی تر بهتر، دقایق کنار عباس بودن باید طولانی بشه. رو بهم کرد:

-نمی ترسی؟

-از چی؟

-آزمایش دیگه.

شونه ای بالا انداختم:

-نه، مگه بچه ام؟!

سرش رو با لبخندی که روی صورتش بود پایین انداخت:

-ولی من می ترسم.

چشمام از تعجب گرد شد و پقی زدم زیر خنده. عباس با این هیکل از آزمایش می ترسید.

کنترل خنده ام دست خودم نبود. گوشه ی لبش رو گاز می گرفت و می گفت:

-یواش بخند. همه دارن نگاه می کنن.

♡•••هوران.•••♡

□۸

بعد از آزمایش خون به پیشنهاد عباس به جگر کی رفتیم. جگر خوردن هم کنار عباس مزه

ی دیگه ای داشت. اینقدر با اشتها می خورد که آدم رو به هوس می انداخت. چند تا لقمه

که خوردم تشکر کردم. با لحن اعتراض آمیزی گفت:

-همین؟!

دستم رو روی شکم گذاشتم:

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

-نمی تونم.

-همیشه انقدر کم خوراکی؟

-نه، استرس دارم.

دستاش رو به میز تکیه داد:

-استرس؟! از من می ترسی؟

پوزخندی زد:

-قطعا از کسی که از آزمایش خون بترسه نمی ترسم.

اخم مصنوعی کرد:

-قرار نبود مسخره کنی. حالا که اینطور شد دوتا سیخ دیگه سفارش می دم.

-وای نه! نمی تونم بخورم.

ابرویی بالا انداخت:

-باید بخوری دیگه زوره.

اینقدر به زور عباس خورده بودم که دیگه نمی تونستم تکون بخورم. دیگه ازش خجالت

نمی کشیدم مثل بچگی هام باهاش راحت بودم حتی بیش تر از قبل عاشقش بودم. هر چه

به روستا نزدیک تر می شدیم حالم بدتر می شد دلم می خواست کنار عباس باشم. جلوی

در خونه ایستاد. متوجه ی درهم رفتن چهره ام شد و گفت:

-یه هفته تحمل کنی تموم میشه.

-چی؟

چشمک زد:

-دوری از من.

لبخند کم جونی زد:

-باشه تحمل می کنم. خدافظ.

-خدافظ.

به محض اینکه پا توی حیاط گذاشتم مامان جلوی در دوید و گفت:

-چه خبر؟ عباس حرف می زد؟

همون طور که بند کتونیم رو باز می کردم، گفتم:

-بذار پیام قربونت برم.

روی مبل نشستم. گفت:

-بگو دیگه.

همه ی اتفاقای امروز رو برایش تعریف کردم. اولین بار بود که مکالمه ام با مامان انقدر طولانی می شد. اولین بار بود که مامان برای شنیدن حرفام سراپا گوش بود. دستش رو

روی شونه ام گذاشت و گفت:

-خوشحالم که داری با میل و خواسته ی خودت ازدواج می کنی.

نگاهش رو به نقطه ای دوخت:

-بابات که اومد خواستگاریم بیست و پنج ساله اش بود. من یه دختر بیچه ی سیزده ساله بودم. یل محله بود، فتاح خان پسر حاج ناصر بود. بابام یه رعیت ساده بود از خوشحالی تو پوست خودش نمی گنجید. گفت: باید ازدواج کنی. گفتم: ازش می ترسم. گفت: بی لیاقتی. پای سفره ی عقد که نشستم، بابات بهم گفت: قراره کنیزم باشی.

آهی کشید:

-اولین بار که روم دست بلند کرد به آقام گفتم. گفت: بالاخره باید این زور بازو رو یه جا خالی کنه. دروغ می گفت دلش خون شد وقتی کبودی بازوم رو دید، ولی حریف فتاح نبود. فتاح هنوزم فتاحه ولی خوشحالم که تو داری خوشبخت میشی.



قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

گونه اش رو بوسیدم و سرم روی سینه اش گذاشتم. دلم از شنیدن این سرگذشت تلخ گرفت.

♡•••.هوران.•••♡

□۱۰

ساعت هشت صبح بود من و مامان جلوی در منتظر بودیم. با دیدن پژیوی دودی رنگ

عباس بی اختیار دستام رو به هم زدم:

-اومدن، اومدن.

مامان لبش رو گزید:

-باشه گلروی آبروریز.

عباس جلوی پامون ترمز کرد و با لبخند گفت:

-سلام.

مامان چادرش رو محکم تر گرفت:

-سلام عباس آقا خوبی؟

-ممنون بفرمایید.

اول مامان سوار شد و بعد از اون من سوار شدم. مامان و ملک خانم گرم صحبت شدن. حرفایی که فکر کنم فقط برای خودشون جذاب بود و من همه ی مدت از توی آئینه به عباس خیره بودم. ابروهای مشکی و چشمای نافذش برام دلبری می کرد. بعد از گرفتن جواب آزمایش برای خرید بازار به پاساژ رفتیم. تقریباً همه ی طلافروشی ها رو رفتیم ملک خانم دست روی هر چیزی می داشت من دوست نداشتم. از چشمای عباس معلوم بود که حسابی از دستم کلافه شده ولی حرفی نمی زد. دوست داشتم حلقه ی ازدواجم خیلی قشنگ باشه. بالاخره حلقه ی ساده ای که تک نگینی داخلش بود رو انتخاب کردم. حلقه ی عباس هم شبیه من بود ولی بدون نگین. سرویسم رو به سلیقه ی مامان و ملک

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

خانم خریدم. ملک خانم توی مغازه ی لوازم آرایشی فروشی رفت. هر چه مغازه دار می گفت:

-کدوم مارک رو بیارم؟

هر سه نفرمون به هم دیگه نگاه می کردیم و عباس می گفت:

-بهترینش رو بیار.

خلاصه کلی خرت و پرت خریدم. وقتی از مغازه بیرون اومدیم، چهره ی عباس دیدنی بود

آروم کنار گوشش گفتم:

-چته؟

-والا من فکر نمی کردم بزرگ دوزک قیمتش انقدر باشه. هر چی گفت، گفتم بهترینش.

ریز خندیدم:

-حالا مگه چقدر شد؟

لبخندی زد:

-هیچی خانمی، قابلیت رو نداشت.

چقدر شیرین بود شنیدن لفظ خانمی از زبون کسی که عاشقانه دوستش داری. توی هر

مغازه ای می رفتیم دست خالی بیرون نمی اومدیم، حس خوبی یه روزه صاحب همه چیز

بشی. دلم می خواست عباس ام نظر بده ولی فقط نقش ابربانک رو داشت و همه چیز رو

به عهده ی خودم گذاشته بود.

خریدها رو توی صندوق گذاشت و پشت فرمون نشست. ملک خانم گفت:

-مرضی جون به نظرم همین دوشنبه عقد بخون.

بی اختیار من و عباس همزمان لبخند زدیم که از چشمای تیزبین ملک خانم دور نموند.

گفت:

-عروس خانم و شاه داماد که رضایتشون رو اعلام کردن .

مامان گفت:

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

-وقتی خودشون موافقن من چی بگم؟! فتاح خان رو راضی می کنم که عقد مختصر بگیریم.

هنوز باورش برام سخت بود اون کسی که می خواستم برای من شده بود. عباس خریده‌ها

رو داخل خونه آورد. مامان تشکر کرد و گفت:

-بیا یه کم بشین.

با خنده که کمی خجالت چاشنیش بود:

-به زودی زیاد مزاحمتون میشم.

-قدمت روی چشم.

مامان داخل خونه رفت. سرم رو کمی خم کردم و رو به عباس گفتم:

-ممنون.

چشمکی زد:

-بابت؟

-بابت اینکه جیب‌تو خالی کردم.

یه تایی ابروش رو بالا داد:

-قابل شما رو نداشت گلرو خانم.

با لحن آرومی گفت:

-من برم؟

دلم نمی خواست بره. می خواستم کمی توی حیاط بمونه و باهم حرف بزنینم. لبام رو جمع

کردم:

-برو مامانت منتظره.

دستم رو تکون دادم:

-خدافظ.

-خدافظ

مامان مجبورم کرد همه ی لباسام رو بپوشم. از بس لباس عوض کردم، شبیه مانکن ها شده بودم. مثل همیشه بابا بی هوا وارد خونه شد و با دیدنم توی اون پیرهن عروسی قرمز رنگ، لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد که قصد پنهان کردنش رو داشت. تابی به کمرم دادم:

-خوشگل شدم بابا؟

-مبارکه.

مثل همیشه روی مبل نشست و پاهاش رو روی میز دراز کرد. مامان کنارش نشست:

-ملک خانم گفت همین دوشنبه عقد کنن.

سیگارش رو روشن کرد و پکی بهش زد:

-چرا به این زودی؟

-کار خیر هر چی زودتر باشه بهتره.

-مگه قرار نیست جشن بگیریم؟

مامان کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

-ملک خانم گفت جشن مفصل نمی خواد.

اخم همیشگی روی صورتش عمیق تر شد:

-جشن عقد دختر من مفصل نباشه؟!

با صدای آرومی گفتم:

-وقتی یه ماه دیگه قراره عروسی بگیریم دیگه نیازی نیست.

پوزخندی زد و گفت:

-عروس خانم عجول ما رو باش. باشه این بار هر چی شما بگید.

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

با ذوق دستهام رو بهم کوبیدم که با چشم غره ی مامان خودم رو جمع کردم.

\*\*\*

برخلاف تصورم و به لطف مامان که کلی ازم کار کشید، روز عقد کم تر از چشم به هم زدنی فرا رسید. سلیمه از صبح برای کمک به من به خونمون اومد. امیر علی از وقتی اومده بود نقش حمل و نقل رو داشت و همه ی وسایل سفره عقد و اسباب پذیرایی رو همراه مامان خرید. سفره عقدم آبی فیروزه ای بود و سبدهای چوبی که با ربان های سفید تزیین شده بود، محتویات سفره رو تشکیل داده بود. البته بیش تر زحمتش رو سلیمه کشید و من چون چندان ذوق و سلیقه ای نداشتم، دستوراتش رو اجرا می کردم. مامان با ذوق نگاهی به سفره کرد:

-خیلی خوشگل شده! انشالله که به زودی سفره عقد امیرعلی رو بندازیم. مگه نه امیرعلی؟  
امیرعلی همونطور که به صفحه گوشی نگاه می کرد، به سمت اتاق اومد:

-جانم؟ چی می گی؟

-می گم ایشالله عقد امیرعلی مگه نه؟

امیرعلی دستش رو به سمت آسمون برد:

-آمین.

-خودم یه دختر خوب واسه پسرم پیدا می کنم.

-نیازی نیست، من خودم بلام زن پیدا کنم.

اخمی کردم:

-وای وای چه پررو شده.

با خنده نگاهی بهم کرد:

-حیف که سلیمه خانم اینجاست.

بعد از رفتن امیرعلی و مامان روبه سلیمه کردم:

-منظور مامان از زن خوب تو بودی.

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

همونطور که سرش پایین بود و مشغول بستن ربان دور نبات ها بود گفت:

-امیرعلی معلومه که کسی دیگه ای رو دوست داره. البته درسته خوش تیپ شده ولی من

شوهر مثل امیرعلی دوست ندارم.

-چه جوری دوست داری؟

-یه مرد واقعی، کسی که کنارش احساس آرامش کنم.

خنده ی ریزی کردم:

-مثل عباس من؟

با لبخند نگاهی به ساعت کرد:

-پاشو آماده شو دوساعت دیگه عباست میاد.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم. عقربه های ساعت پنج رو نشون می داد و عاقد ساعت

هشت می اومد باورم نمی شد همسر عباس شدن انقدر بهم نزدیکه.

□ ۱۲

کت و شلوار شیری رنگی که اعظم خانم برام دوخته بود رو پوشیدم. سلیمه آرایش کمی رو

روی صورتم کرد تا به حال همین آرایش کم رو هم روی صورتم ندیده بودم. طولی نکشید

که توی خونمون ولوله ای به پا شد که تا به حال سابقه نداشت. شال سفید توری رو سر

کردم و چادری که مامان سال ها پیش برای روز عقدم خریده بود روی سرم انداختم. همه

با دیدن من دست زدن و صدای هلهله اشون به هوا رفت. با گاز گرفتن گوشه ی لبم و

پایین انداختن سرم خجالتم رو به نمایش گذاشتم. عباس با اون کت و شلوار شیری رنگ و

ته ریش همیشگی روی صورتش مثل همیشه جذاب بود. حالا که تا نزدیکی بهش فقط چند

دقیقه باقی مونده بود دلم بیش تر از قبل در هوسش بود. ملک خانم بوسه ای روی گونه ام

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

زد و گفت:

-قربون عروس خوشگلم برم. مبارکه.

-ممنون.

کنار سلیمه نشستیم. حضور سلیمه بهم آرامش می داد. بابا طبق معمول با هیچ کس حرف نمی زد و هر کس که باهاش حرف می زد فقط سرش رو تگون می داد. مامان توی آشپزخونه بود و امیرعلی مشغول پذیرایی بود. از اون لبخند مصنوعی روی صورتش مشخص بود که حسابی خسته شده. صدای زنگ در همه رو به تلاطم رو انداخت. مامان من رو به سمت اتاق عقد برد. روی صندلی نشستیم و تصویر خودم رو توی آینه دیدم تصویر گلروی عباس رو که از همیشه شادتر بود. اتاق غلغله شد و هر کس سعی داشت خودش رو توی اتاق جا بده. عباس کنارم نشست و بوی خوش ادکلنش مستم کرد. دخترای عمه اختر پارچه ی سفیدی رو بالای سرمون گرفتن. صدای قند ساییدن سلیمه و صدای عاقد تنها صدایی بود که سکوت اتاق رو می شکست. مامان آروم کنار گوشم گفت:

-بار سوم بگو بله.

عاقد برای بار سوم پرسید و من شیرین ترین بله ی زندگیم رو گفتم. صدای بله گفتن عباس در هلهله و هیاهو گم شد. لمس دستای عباس هنگام دست کردن حلقه ها شیرین تر از طعم عسلی بود که توی دهنم گذاشت. عباس شیرین تر از هر چیزی بود. این بار برای گلای شمعدونی از شیرینی وصال می گفتم. همه ی اون شب به رقص و پایکوبی گذشت. بیش تر مردای فامیل هنرنمایی می کردن زن ها با صدای بلند می خندیدن. همه ی مدت روی مبل دونفره، بدون یک سانت فاصله کنار عباس نشسته بودم. عباس جاذبه ی یک آهن ربا رو برام داشت.

آخر شب بود. همه ی مهمون ها یکی یکی رفتن و سکوت همیشگی خونه جای خودش رو به اون شلوغی و سروصدا داد. ملک خانم روسری ساتن فیروزه ای رنگش رو جلوتر کشید و چادرش رو سر کرد:

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

- ما هم بریم دیگه.

رو به عباس گفت:

-مادر بریم.

ناخواسته چهرم درهم رفت، مگه عباس باید به خونه ی خودشون می رفت؟! من دلم نمی

خواست ازش جدا بشم. مامان گفت:

-عباس آقا بمون.

دستش رو روی شونه ی ملک خانم گذاشت:

-شما هم بمونید .

ملک خانم دستش رو مقابل مامان گرفت:

-نه من تو رختخواب خودم خوابم می بره...

نگاهی به عباس کرد:

-تو می خوای بمونی، بمون.

خجالت می کشیدم جلوی بقیه از عباس بخوابم که بمونه ولی دلم عجیب خواهان این اتفاق

بود. عباس طوری که انگار با دست پس می زنه و با پا پیش می کشه گفت:

-چی بگم والا؟ آخه شما تنهایی.

امیرعلی پتو و بالش به دست از اتاق بیرون اومد:

-تو که می خوای بمونی، بمون دیگه.

همه با این حرف امیرعلی خندیدیم و من خجالت زده گوشه ی لبم رو گزیدم. بابا با

پوزخندی روی لبش توی اتاق رفت:

-شب به خیر.

ملک خانم گفت:

-شب به خیر فتاح خان، زحمت دادیم، بیخشید.

همون طور که در رو می بست جواب داد:



قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

-خواهش می کنم .

عباس گفت:

-مامان پس بریم من شما رو برسونم.

-دو قدم راهه خودم می رم.

با لحن جدی گفت:

-نه، آخرشبه نمی دارم تنها برید.

دلم برای غیرتش ضعف رفت و از لبخند دندون نمای مامان معلوم بود که اون هم حس من

رو داره. ملک خانم صورتم رو بوسید:

-خداحافظ عروس خوشگلم.

با لبخند گفتم:

-خیلی خوش آمدید، خداحافظ.

بعد از خداحافظی با مامان رفتن. مامان آروم کنار گوشم گفت:

-برو یه دوش بگیر من برات لباس آماده می کنم.

صورتم طبق معمول سرخ و سفید شد و با صدای آرومی گفتم:

-باشه.

♡•••.هوران.•••♡

□۱۳

نم موهام رو با حوله گرفتم و پیرهن بلندی رو که تا زیر زانوم بود پوشیدم. اگه موقع خواب پیرهنم بالا می رفت عباس همه ی چیزی رو که نباید، می دید. به سمت کشوی لباسهام رفتم تا لباس عوض کنم ولی با شنیدن صدای عباس که با مامان حرف می زد، منصرف شدم چون اگه من رو اینطوری می دید بهتر از این بود که لخت بینم. وسط اتاق ایستاده بودم و به اطرافم نگاه می کرد که در باز شد و صدای عباس رو شنیدم:

-سلام.

بهت زده نگاهش کردم. از موهای افسار گسیخته اش معلوم بود که اون هم دوش گرفته. لباسش عوض شده بود و ساک کوچکی توی دستش بود. با دیدن من توی چشمه‌هاش برقی نشست و سر تا پام رو برانداز کرد. دستی روی موهای پریشونم کشیدم:

-وقت نکردم موهام رو شونه کنم.

با لحن قشنگی گفت:

-خودم برات شونه می کنم.

خون زیر پوستم دوید و گونه هام رنگ گرفت، عباس می خواست موهای من رو شونه کنه. شونه رو از روی میز برداشت:

-بشین تا برات شونه کنم.

روی زمین نشستم و پشت سرم نشست. دستهام رو توی هم قفل کردم و خجالت زده

نگاهم رو به فرش دوختم. شونه رو آرام روی سرم کشید و دستش که روی موهام قرار

گرفته بود انرژی رو به وجودم تزریق کرد.

تمام من عباس بود و هر لحظه بیش تر عاشقش می شدم. شب رو توی آغوش هم زیر یه

پتو و روی یه تشک خوابیدیم، چیزی که تمام مدت انتظارش رو می کشیدم اتفاق افتاد، من

شب رو تا صبح میان بازوان عباس قشنگ ترین خواب زندگیم رو کردم.

□۱۴

صبح با صدای سروصدایی که از آشپزخونه می اومد بیدار شدم. با دیدن چشمای مشکی

رنگش که با لبخند بهم زل زده بود، قشنگ ترین صبح زندگیم رو آغاز کردم.

-صبح به خیر

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

صبح به خیر گفتنش با اون صدای خواب آلود زیباترین موسیقی دنیا بود.

لبام رو جمع کردم:

-نمی خوام بیدار شم.

-پاشو صبحونه بخور...

دستش رو روی بازوم کشید:

-بعد بریم گشت و گذار.

لبخند پهنی روی صورتم نشست. وای گشت و گذار با عباس مگه بهتر از اینم میشه. لپم رو کشید:

-چی شد شیطون حرف گشت و گذار شد چشمتا برق زد؟!

چشمکی زدم:

\_آخه با تو خوش می گذره.

لباش رو به پیشونیم نزدیک کرد و بوسه ی عمیقی زد. بی اختیار چشمهام رو بستم و لذت

اولین بوسه رو به عمق جانم فرستادم. با خنده گفت:

-تموم شد اون چشم های خوشگلت رو باز کن.

چشم باز کردم و توی چشمهای مشکی رنگش که دریایی از عشق درونش بود، خیره شدم. با ناز گفتم:

-از این کارها بازم بکن.

گفت:

-کدوم کارها؟

ابرویی بالا انداخت و با بدجنسی گفت:

-من که یادم نیست.

با لحن کشداری گفتم:

-بدجنس.

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

هر دو ابروش رو بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت.

بعد از خوردن صبحونه ی مفصلی که مامان آماده کرده بود از جاش بلند شد:

-ممنون مرضی خانم.

مامان نگاهی خریدارانه بهش کرد:

-خواهش می کنم پسرم.

رو بهم گفت:

-گلرو خانم جلوی در منتظر تونم.

تکون ریزی به سرم دادم:

-چشم.

داشتم لقمه رو می جویدم که مامان نیشگونی از بازوم گرفت:

-پاشو برو دیگه.

-دارم می خورم.

-خب کوفت بخور! طفلک رو دم در کاشتی.

با لبهای آویزون از روی زمین بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. مامان از توی آشپزخونه داد

زد:

-شال سرت کن فقط خواهشا مثل آدم.

پر حرص غریدم:

-چشم، چشم.

چون شوهر کردم مدام می خواد من رو تحت کنترلش بگیره و این برام عذاب آورده. کاش

سریع تر عروسی کنیم و از اینجا برم. از خونه که بیرون رفتم، عباس سرش رو از شیشه

بیرون کرد:

-یه کم زودتر می اومدی.

تابی به کمرم دادم:

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

-تو هولی شوهرجان!

سوار ماشین شدم و کامل به سمتش چرخیدم:

-من بگم کجا بریم؟

چشمه‌اش رو روی هم گذاشت:

-بگو عزیزم.

-یادته اون روز ما و شما اسدالله خان اینا رفتیم سیزده به در...

اخمی کرد:

-کی؟

دستم رو توی هوا تکون دادم:

-تو دبیرستان می رفتی، امتحان زبان داشتی.

-یادم نمیاد.

نوک انگشتهام رو به هم چسبوندم و با لبهای آویزون گفتم:

-پس چطور دوستم داشتی وقتی خاطره ی به این مهمی یادت نیست؟

خندید:

-عشق تو هوش و حواسم برام نداشت، من جز اون چشم های خوشگل تو هیچی یادم

نیست.

قروی به گردنم دادم:

-حق داری.

لبخند مکش مرگ مایی زد و اطراف رو نگاه کرد.

با نوک انگشته‌اش روی فرمون ضرب گرفت:

-حالا چه شکلی بود؟

-کی؟

-همونجا که می گی دیگه.

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

-خیلی سرسبز بود.

دستهام رو از هم باز کردم:

-یه رود بزرگم وسطش بود.

سرش رو بالا و پایین انداخت:

-فهمیدم کجا رو می گی.

دنده رو به سمت جلو فرستاد و گازی به ماشین داد.

کنار همون جای سرسبزی که خاطره ی خوش حضور توی اونجا هنوز برام زنده بود، ترمز

کرد. از ماشین پیاده شدیم و دستش رو توی دستم گرفت. دستهای گرم بود، گرم تر از

ژاکت پشمی که هر سال برای زمستون می پوشیدم. زیر تک درختی نشستیم، خواست

دستش رو جدا کنه که اجازه ندادم و محکم تر دستش رو فشردم. ریز خندیدم:

-بذار همینجا بمونه .

لبخند زد:

-بین انگشت های خانم جاش امن تره دیگه.

با لحن کشداری گفتم:

-بله.

بهش نزدیک تر شدم:

-عباس.

-جان دلم؟

-می شه یه سوال بپرسم.

-پپرس.

نگاهم رو ازش گرفتم و با صدایی که از شدت خجالت می لرزید، گفتم:

-تو دیشب وقتی موهام رو شونه می کردی و کنار من بودی چه حسی داشتی؟

نگاهی به اطراف کرد و با لحن شیرینی گفت:

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

-یه حسی شبیه از نو متولد شدن!

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو تنگ توی آغوش گرفت:

-به این فکر می کردم که دیگه قرار نیست شب که از دفتر میام خونه تنها تلویزیون ببینم،

بوی غذا توی خونه ام نییچه و توی رختخوابم تنها بخوابم. نمی تونم توصیفش کنم گلرو

حس خیلی خوبی بود. وقتی داشتم اون ابریشم های نرم رو شونه می کردم انگار دنیا توی

دستم بود .

حرفهایش برام مثل یه موسیقی لذت بخش بود و حس لذتش تمام وجودم رو پر می کرد.

نگاه عمیقی بهم انداخت، نگاهش روی لبام ثابت موند و با تحکم گفت:

-نخور!

-چی رو؟

-لبات رو.

خندیدم:

-آهان هر وقت هیجان زده می شم به جون لبام می افتم .

توی چشمهایش برقی از شیطنت نشست:

-اشتباه می کنی چون منم هوس این کار رو می کنم.

با تعجب گفتم:

-هوس می کنی لبات رو بخوری؟

ابروی بی بالا انداخت:

-هوس می کنم این کار رو با لبای تو انجام بدم.

مات و مبهوت نگاهش کردم و وقتی متوجه ی منظورش شدم بی اختیار هینی کشیدم و با

صورت سرخ شده از خجالت سرم رو زیر انداختم.

دستش رو زیر چونه ام کشید:

-چی شد؟

-نباید این حرف رو می زدی.

-چرا؟!

نگاهی بهش کردم:

-خجالت کشیدم.

توی چشمهام زل زد و با لبخند قشنگی گفت:

-اشتباه می کنی! چون من شوهرتم و دیگه نباید ازم خجالت بکشی هوم؟!

نیمچه لبخندی روی لبم نشست و سرم رو بالا و پایین انداختم:

-اوهوم.

دستی گوشه ی لبش کشید:

-یه سورپرایز برات دارم.

چشمهام درشت شد:

-چی؟

-توی ماشینه می خوای ببینی.

نگاه مشکوکی بهش کردم:

-واقعا؟

چشمه‌هاش رو ریز کرد:

-بهم اعتماد نداری؟

-چرا، چرا، دارم.

از روی سبزه ها بلند شدم:

-بریم نشونم بده.



قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

نگاهی بهم کرد:

-حالا چرا عجله داری؟

شیه بچه ها ذوق زده گفتم:

-باید الان ببینم.

-باشه.

به سمت صندوق رفت و پشت سرش رفتم. گفت:

-خب تو برو توی ماشین بشین.

-نه، می خوام ببینم.

با خنده سرش رو تگون داد و بسته ی کادوپیچ شده ای رو از توی صندوق بیرون آورد و

به دستم داد:

-بفرمایید.

سوالی نگاهش کردم:

-چیه توش؟

-بازش کن.

تند تند کادوی روی بسته رو باز کردم و با دیدن تصویر موبایلی روی جعبه گفتم:

-گوشیه؟

-آره.

لبخند پهنی روی لبم نشست:

-از این لمسی ها که امیرعلی داره؟

-بله.

جعبه اش رو باز کردم، موبایل صورتی رنگی که طرح یه پرنسس روش بود رو بیرون

آوردم. موبایل رو جلوی چشمش گرفتم:

-یعنی این رو برای من خریدی؟

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

-آره دیگه.

ذوق زده صورتم رو روی سینه ی پهنش گذاشتم:

-مرسی عباس.

دستش رو روی سرم گذاشت و من رو بیش تر به خودش فشرد. انگار تنش داغ تر از قبل شده بود، می خواستم توی آغوش بمونم ولی خیلی سریع من رو از خودش جدا کرد و توی چشمهام زل زد. توی چشمهای مشکی رنگش یه حس عمیق سوزاننده ای وجود داشت. با لحن اغوا کننده ای گفت:

-دوست دارم با تو یه جای خلوت باشم، جایی که هیچ کس نباشه.

نگاهش روی لبام مکث کرد و متوجه شدم که باز به جون لبام افتادم. سریع از جویدن لبهام دست کشیدم که صدای خنده اش به هوا رفت:

-آفرین دیگه نکن این کار رو.

لحن صحبتش تغییر کرد:

-گلرو.

-جانم؟!!

-باهام موافقی؟ دلت خلوت دو نفره می خواد؟

لبخند زدم:

-آره. ولی کجا؟

-خونه ی ما، مامانم همیشه این ساعت ها می ره خونه ی دوستاش.

چشمکی زد:

-پایه ای؟

-آره.

سوار ماشین شدیم. پاش رو روی پدال گاز فشرد و به سمت روستا برگشتیم.

□۱۶

با ذوق و شوق در رو باز کرد:

-خودت رو آماده کن که روز پرکاری در پیش داری.

چشمهام گرد شد و با صدای ضعیفی گفتم:

-پررو.

در رو که باز کردیم کلی کفش زنونه جلوی در بود و صدای صلوات می اومد. با خنده

گفتم:

-چقدر که خونتون خالی بود.

با لب های آویزون نگاهم کرد:

-گلرو.

شونه ای بالا انداختم:

-خب من چی کار کنم؟!

نگاهش به سمت انتهای حیاط رفت و خیره به زیرزمین شد. دستم رو کشید. جیغ جیغ

کنان گفتم:

-چی کار می کنی؟

به سمتم برگشت و دستش رو جلوی بینیش گرفت:

-هیس! صدات رو می شنون.

در زیر زمین رو باز کرد و من رو توی زیرزمین برد. ریز خندیدم:

-تو زیرزمین؟! بهت نمی اومد اینقدر دیوونه باشی!

من رو به دیواری چسباند و دستش رو روی صورتم کشید:

-من دیوونه ی توام .

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

شالم رو از روی سرم برداشت و دستش رو لابه لای موهام کشید:

-من با تو یه جور دیگه ام، یه شکل دیگه ام.

با صدای ضعیفی خندیدم و سرم رو توی گودی گردنم فرو بردم. بینیش رو به بینیم فشار

داد و با صدایی که رنگ عشق داشت گفت:

-جانم؟! به چی می خندی؟

با عشوه گفتم:

-به تو.

دستش رو از روی مانتو روی برجستگی سینه ام کشید:

-مگه من خنده دارم؟ هان؟

باز خندیدم:

-آره.

لبش رو روی لبام قرار داد و نرم و آروم بوسید. با باز شدن در زیرزمین هر دو از هم جدا

شدیم و بهت زده به ملک خانم که با چشم های گرد شده خیره به ما بود، نگاه کردیم.

ملک خانم خندید:

-واه عباس چرا دختر مردم رو آوردی توی زیرزمین؟

هر دو شبیه بچه های خطاکار سرمون رو زیر انداخته بودیم و عباس صورتش از من سرخ

تر بود. ملک خانم گفت:

-حالا چرا سرخ شدید؟ ببخشید گلرو جون ما با خانم ها تصمیم گرفتیم جلسه ی قران

بذاریم امروز نوبت خونه ی ما بود.

اشاره ای به عباس کرد:

-این شد که پسر خل و چل من تو رو آورد اینجا.

از شدت خجالت نمی تونستم توی چشمه اش نگاه کنم. آروم لب زدم:

-این چه حرفیه؟ خواهش می کنم.

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

ملک خانم گفت:

-اصلاً بذار برم کلید خونه ی زهرا رو بگیرم، اون جا راحتید.

عباس گفت:

-نه مامان، چه کاریه؟

ملک خانم چینی به بینیش داد:

-چشم درشت نکن واسه ی من معلومه دل دوتاتون خلوت می خواد.

عباس با لحن تندی گفت:

-آبروی منو می خوای ببری جلوی زهرا مادرجان؟

-نه آبروت نمی ره، می رم کلید بیارم.

بی توجه به مامان گفتن عباس رفت. شونه ای بالا انداخت:

-می بینی مامان منو.

سرم پایین بود و با یادآوری اون صحنه می خندیدم، عباس هم از خنده ی من خنده اش

گرفت و صدای خنده امون به هوا رفت.

۱۷

ملک خانم کلید رو به سمتش گرفت. عباس پوفی کرد:

-کار خودت رو کردی مادر؟ آبروی منو جلوی آبجی بردی؟

با چشمهای درشت شده و اخم های درهم گفت:

-واه! چه آبروریزی؟ زن و شوهرید دیگه.

عباس سری تکون داد و کلید رو از ملک خانم گرفت.

بعد از رفتن ملک خانم رو بهش گفتم:

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

-واقعا بریم خونه ی زهرا؟

کلید رو توی دستش چرخاند:

-آره دیگه.

-عباس من خجالت می کشم...

با خنده گفتم:

-آخه می فهمن واسه چی می ریم.

ابرویی بالا انداخت:

-مامان منه دیگه! حالا که کلید گرفته نمی شه کاری کرد.

پاورچین پاورچین از حیاط بیرون رفتیم. از خونه ی ملک خانم تا خونه ی زهرا فاصله ی

زیادی نبود، به خاطر همین تا رسیدن به اونجا قدم زدیم. امروز تمام حس های خوب دنیا

رو به جا تجربه کردم. نشستن توی یه جای باصفا با عباس، هدیه گرفتن ازش، بوسیده

شدن توسط اون و قدم زدن باهاش و از همه مهمتر شنیدن حرف های عاشقانه ای که حتی

یادآوریش هم داغم می کرد. همه چیز امروز عالی بود!

عباس در رو باز کرد و منتظر موند تا اول من داخل برم. لبخندی به این رفتار جنتلمنش

زدم و وارد خونه شدم. موزاییک های سفید حیاط از تمیزی برق می زد.

توی طاقچه ای در حیاط گلدون های سفالی کوچک چیده شده بود. نگاهم به گلدونی که پر

از گل های ریز صورتی رنگ بود، افتاد و با ذوق گفتم:

-وای خدای من! چه قشنگه!

عباس به سمتم اومد و مقابلم ایستاد:

-قشنگه ولی نه به قشنگی تو!

شونه ام رو به جلو فرستاد و با لحن لوسی گفتم:

-اون رو که می دونم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت:

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

-بریم تو.

همون طور که دستش پشت کمرم بود، کفشهام رو از پام بیرون کشیدم و توی خونه رفتم.

خونه ی کوچکی که با سلیقه ی تمام چیده شده بود. با ذوق گفتم:

-چقدر خونه اشون قشنگ و نقلیه!

اخم ظریفی روی پیشونی عباس نشست:

-خونه ی ما خیلی از اینجا قشنگ تره.

ذوق زده گفتم:

-واقعا؟!

ناخواسته بالا و پایین پریدم:

-دلم می خواد بینمش.

لپم رو کشید:

-حالا می بینی!

مقابلم ایستاد و با دستهایش دور تنم رو احاطه کرد. صورتش رو نزدیک صورتم آورد و

دستش رو نوازش روی کمرم کشید. سلول های بدنم به سمتش کشیده می شد و هرم

نفسهایم پوستم رو نوازش می کرد.

روی فکم بوسه های ریز زد تا به لبم رسید. دستم خودکار توی موهایم رفت و به خودم

فشردمش.

تمام وجودم سراسر نیاز بود و خودم رو به دستش سپرده بودم. عشقبازی با عباس طعم

دلچسبی داشت شبیه یک چایی شیرینی که شیرینیش تا عمق جانت نفوذ می کنه.

♡●●.هوران.●●♡

□ ۱۸

بی حال روی مبل افتاده بودم. کنارم نشست و دستش رو روی پوست دستم کشید:

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

-چی شدی؟

با ناز گفتم:

-حال ندارم.

-وای پس تو شب عروسی می خوای چی کار کنی؟

دستی روی موهام کشیدم و با خنده گفتم:

-حتما می میرم.

صورتتم رو بوسید و کنار گوشم زمزمه وار گفت:

-خدا نکنه.

از روی مبل بلند شد و همون طور که به سمت آشپزخونه می رفت، گفت:

-واجب شد یه غذای خوشمزه برات بپزم.

لبخند کم جونی روی لبم نشست و چند لحظه بعد به سمت آشپزخونه رفتم. عباس با

جدیت وسایل موردنیازش رو روی اپن می چید. به دیوار آشپزخونه تکیه دادم و دستهام رو

روی سینه ام قفل کردم:

-همیشه اینقدر جدی هستی آقای محترم؟

در حالی که سیب زمینی ها رو پوست می کند، گفت:

-من اگه جدی بودم که واسه توی خاله ریزه آشپزی نمی کردم .

به سمتش رفتم و دستم رو دور تنش حلقه کردم:

-کمک می خوای؟

-نه.

سرم رو روی کمرش گذاشت:

-خیلی خوشحالم!

-چرا چون دارم برات آشپزی می کنم؟

-هم به خاطر این، هم به خاطر همه ی اتفاق هایی که امروز افتاده.



قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

دستم رو از دور کمرش جدا کردم و کنارش ایستادم:

-تو چی؟ توام خوشحالی؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-هم خوشحال، هم ناراحت؟

چشمهام گرد شد:

-چرا ناراحت؟

لبه‌اش رو روی هم فشرد و بزاقش رو قورت داد، انگار برای گفتن حرفی مردد بود. گفتم:

-می شه بگی چرا ناراحتی؟

نگاهی بهم کرد:

-گلرو من سه روز دیگه باید برگردم.

خندیدم:

-داری سر به سرم می ذاری؟

-نه عزیزم، شنبه دادگاه دارم.

لبهام آویزون شد:

-بری کی برمی گردی؟

-معلوم نیست که عزیزم. شاید تا چند روز به عروسیمون...

دستم رو مقابلش گرفتم:

-عباس یعنی تو می خوای یک ماه تمام منو تنها بذاری؟

-من نمی خوام دورت بگردم، مجبورم...

صدام به خاطر بغضی که بی هوا توی گلوم نشستته بود، لرزید:

-نامزدها همیشه باهمن، بعد من و تو...

دستش دور کمرم حلقه شد، من رو از جام بلند کرد و روی اپن نشوند:

-خانم من! به خدا منم از این موضوع ناراحتم.

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و مجبورم کرد توی چشمه‌هاش نگاه کنم. با لحن قشنگی گفت:

-فکر کردی دوری از تو برای من آسونه؟!!

بعد از مکثی طولانی گفت:

-به خدا نیست، ولی مجبورم. من وقتی برم هزارتا کار سرم ریخته، نمی‌تونم برگردم ولی قول می‌دم وقتی رفتیم سر خونه زندگیمون یه کاری کنم که این فراق و دوران سخت زندگیمون یادت بره .

سرش رو کمی کج کرد:

-گلروجان! عزیز دلم بخند.

-نمی‌خوام.

لبخند زد:

-بخند دیگه.

روی گونه ام رو تند می‌بوسید:

-بخند بخند.

-عباس، نکن.

سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و اطراف شکم رو قلقلک داد، صدای خنده ام بلند

شد و جیغ زدم:

-نکن عباس.

بالاخره رهام کرد و توی چشمهام زل زد:

-پس بهم قول بده که دیگه بغض نکنی، همیشه بخندی.

لبخند زدم:

-چشم.

چشمکی زد:

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

-قول؟

-قول.

برای نهار میز قشنگی رو چید و اجازه نداد من دست به هیچی بزنم، همین خوبباش بود که من رو هر لحظه دیوونه تر می کرد و فکر دوریش عذابم رو بیش تر می کرد.

□ ۱۹

پاهام رو توی شکمم جمع کردم و جیغ جیغ کنان گفتم:

-نمی خوام بری.

مقابلم نشست و گونه ام رو بوسید:

-می خوام اینطوری منو بدرقه کنی؟

-اگه دوستم داشتی نمی رفتی.

یه نگاه احمق نباش بهم انداخت:

-خانمی می گم دادگاه دارم.

سرم رو روی زانوهایم گذاشتم:

-من نمی تونم دوری از تو رو تحمل کنم.

من رو توی آغوش گرفت و شونه ی لختم رو نوازش کرد:

-می شه خواهش کنم اینطوری نکنی؟

روی شونه ام رو بوسید:

-من نمی تونم ناراحتی تو رو تحمل نکنم.

صورتم رو روی سینه اش گذاشتم و اشک از چشمم جاری شد:

-من چطوری نبود تو رو تحمل کنم؟

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

-هر شب باهم حرف می زنیم، هر روز باهم در ارتباطیم، چت می کنیم، پیامک می دیم.

دستش رو روی موهام کشید:

-نگران نباش، نمی دارم از هم دیگه دور بشیم.

توی چشمه‌هاش زل زدم:

-مطمئن باشم؟ تو بری اونجا منو یادت نمی ره؟

خندید:

-اگه قرار بود تو رو یادم بره، توی همین هشت سال که اونجام یادم می رفت.

لبام رو جمع کردم:

-یعنی یادت نمی ره؟

-نه عزیزم، معلومه که نمی ره.

-واقعا بهم زنگ می زنی؟

نگاه خیره اش رو بهم دوخت. هر بار که اینطوری نگاهم می کرد احساسی درونم پیچ می

خورد و آبم می کرد.

با صدای که به زحمت شنیده می شد، گفتم:

-باشه. سعی می کنم آدم صبوری باشم و دوری ازت رو تحمل کنم.

روی لبام رو بوسید:

-آفرین بانوی من!

پشت سرش از اتاق بیرون رفتم و تمام تلاشم رو کردم که بغضم نترکه و به قول مامان با

گریه اوقاتش رو تلخ نکنم. از مامان خداحافظی کرد و رفت. صدای جیغ لاستیکاش که بلند

شد، حس غمی همه ی وجودم رو فرا گرفت و هنوز نرفته حس دلتنگی توی وجودم

نشست.

♡•••هوران•••♡

با دیدن خودم توی اون لباس سفیدرنگ جیغی زدم:

-وای اعظم خانم خیلی خوشگله.

سرش رو نزدیک گوشم آورد:

-عباس تو رو تو این لباس ببینه غش می کنه.

بایادآوری عباس آهی از ته دل کشیدم. چهار رو به عروسیمون باقی مونده بود ولی هنوز به روستا نیومده بود. همه ی دوران نامزدی ما فقط دوری و دلتنگی بود. پیامک های آخرشب و تماس های گاه و بی گاهش فقط بی تاب ترم می کرد. اتاق های خونه امون پر از جهیزیه ی من شده بود. هر شب سراغ وسایلم می رفتم و روز شماری می کردم تا روز عروسی برسه ولی اصلا انگار قصد اومدن نداشت. به خاطر زیاد بودن تعداد مهمون ها قرار بود عروسی توی یک سالن در شهرکی نزدیک روستا که صاحب سالن یکی از اقوام ملک خانم بود، برگزار بشه. هماهنگی بیش تر کارای عروسی به عهده ی زهرا و شوهرش بود ولی من دلم می خواست همه ی این کارها رو عباس انجام می داد. به کمک سلیمه لباس رو از تنم دراوردم. بعد از تشکر از اعظم خانم به سمت خونه رفتم. بوی فسنجون که به مشام رسید حسابی شکم گرسنه ام رو شاد کرد. با لحنی که رگه هایی از خنده درونش بود، گفتم:

-زرنگ شدی مامان جان.

-شوهرت اومده.

چشمام از تعجب گرد شد:

-راست می گی؟ پس الان کجاست؟

-رفت مامانش رو ببینه واسه ناهار بیاد.

لبهام رو جمع کردم:

-ولی من باهاش قهرم.

قسمت های بعدی در رمان فا

<https://roman-fa.ir>

ملاقه ی توی دستش رو توی هوا تکون داد:

-از الان لوس بازی رو شروع نکن. کار داشته طفل معصوم نمی تونه این همه راه رو بیاد و بره.

با صدای زنگ در تند تند شونه رو به موهام کشیدم و به سمت در دویدم. عباس رو که دیدم همه ی دلخوریم فراموشم شد. خودم رو توی آغوشش انداختم و با پیشونیم چند ضربه به سینه اش زدم:

-شوهر بد همه ی بار عروسی رو دوش من بود.

شونه هام رو گرفت:

-تو دقیقا چی کار کردی خانم کوچولو؟

-استرس داشتم خب.

چشماش رو ریز کرد و به صورتم خیره شد. صورتی که به لطف ملیحه جون، آرایشگر روستا، خیلی تغییر کرده بود. بهم نزدیک شد و دوباره توی بغلش افتادم. گرمای نفسش که لابه لای موهام جریان پیدا کرد حس خوبی رو به جودم تزریق کرد.